

نمایش کوتاه مذهبی

((ضامن آهو))

دختری کنار ویلچر ایستاده و پدر وارد می شود و دختر ۱۲ ساله می پرسد.

دختر: بابا فروختی؟ ...

پدر: نه دخترم میگه خرید نداریم ... اون دسته دوّمه مصرف شده.

دختر: بابا نفروش میخوام یادگاری داشته باشم ویلچر برام یک عالمه خاطره داره.

پدر: باشه عزیزم، با اینکه واقعا برگردوندنش سخته ... ولی فقط به خاطر تو.

دختر: بابا همیشه زودتر برگردیم؟ ... دلم برای مادر خیلی تنگ شده.

پدر: می دونم، داریم میریم بلیط اتوبوس بگیریم و زود برگردیم.

دختر: اگه میشد پر بزنم و پرواز کنم ... بال می گشودم و این خبر شاد رو به مادرم می دادم ... بهش بگم که دیگه

دور از چشمم نباید گریه کنی، امام رضا (ع) منو شفا داده ...

پدر: حالا که سرمون خلوت شده ... یه بار دیگه اون صحنه زیبا رو برام تعریف می کنی؟ ...

دختر: آره بابا ... چرا که نه؟ ... وقتی آقا آمدند عطر وجودشان همه فضا را پر کرد و حسابی مشامم را نوازش

داد- یه عطر خیلی خوش بو ... که تا حالا به مشامم نرسیده بود ...

پدر: ادامه بده ... بدنم داره می لرزه ...

دختر: دستی پر از نور از آستین سبزشان بیرون آمد و سر و صورتم را نوازش داد ...

- پدر در حال گریه کردن ...

پدر: سمیه واقعا آقا را دیدی؟

سمیه: آره بابا ... راست میگم ... آن دست پرمهر انگار گرمای خورشید بود که حسابی مرا داغ کرد ... انگار خورشید به من نزدیک شده بود و بر من می تابید پرسید

پدر: چه گفت؟ بگو سمیه، دارم از خوشحالی پر در میارم بگو

سمیه: پاهایم انگار جان گرفته بود از آن حرارت خورشیدگونه، پرسید به زیارت من آمدی؟ ...

- نفر دیگری به جمع اضافه می شود که صورت خود را پوشانده و روبند سبزی بر چهره دارد و عبایی بر تن

مرد نورانی: به زیارت من آمدی؟

سمیه: بله آقا به زیارت شما آمدم- برای شفا و پابوسی تان آمدم.

مرد نورانی: چه حاجتی داری دخترم؟

سمیه: پاهایم آقا، پاهایم خشکیده و فلج هستم ... مثل یه تیکه چوب- شفا میخوام آقای من- آقا جان.

- سمیه ادامه می دهد: لُبخندی زدند که پرستاره بود تا به حال لُبخندی به آن زیبایی ندیده بودم- آسمانی- خورشیدی و مثل ستاره ها زیبا- مثل آسمان شب های زابل پرستاره و زیبا

مرد نورانی: بخواب دخترم از راه دور آمدی- خسته ای بخواب آرام بخوای صبح که بیدار شدی شفایت را گرفته ای و پاهایت سالم خواهد بود.

سمیه: یکبار دیگر به صورتم دست کشیدند و من خواب رفتم کمی خوابیده بودم که ناگهان صدای اذان را شنیدم که از راه دور می آمد و با صدای نقاره خانه حرم آقا و صلوات و همه مردم قاطی شده بود ... مردم می گفتند گویی امام رضا (ع) به دیدنش اومده، چه نورانی شده- نور دیدار آقاست که در چهره شه.

پدر: خب چه شد از خواب بیدار شدی؟ ...

سمیه: آره بابا از خواب بیدار شدم صدای اذان و نقاره خانه واقعا شنیده می شد- پاهای فلج من تکان می خورد و شفا گرفته بودم- پدر من، شفا گرفته بودم و گریه می کردم

– پدر در حالور رفتن با ویلچر

پدر: سمیه باید از اینجا تا خانه را روی ویلچر بشین.

سمیه: چرا بابا ؟ من که می تونم راه برم، چرا ویلچر؟

بابا: آخه دخترم اگه مادرت تو رو این طوری ببینه ... از شادی سخته می کنه ... می ترسم بمیره

سمیه: باشه بابا ... ولی اگر کسی منو دید ... چی بگیم؟ ... اونا فکر می کنند من دست خالی اومدم ...

بابا: عیبی نداره، بعدا که متوجه میشن ... ارادت اونها هم به حضرت رضا (ع) زیادتیر میشه.

سمیه: بابا نگاه کن، وسط کوچه دوستان دارن بازی می کنند.

پدر: آره دوست جون جونیت سیمین داره میاد ... طرف تو.

– سیمین وارد می شود.

سیمین: سمیه مگه نرفته بودی از امام رضا (ع) شفا بگیری؟ چی شد پس؟

سمیه: آقا منو شفا داده، فقط باید کمی صبر کنی ... تا درب خونمون بریم

سیمین: باشه من زودتر میرم که به مادرت خبر بدم

سمیه: آره برو ولی چیزی نگو

پدر: سمیه مادر اومد بذار من بهش یواش یواش حالی کنم ... بعد از روی ویلچر بلند شو.

سمیه: چشم امّا کار خیلی سختیه ... بابا ... سعی و تلاش خودمو می کنم ولی قول نمیدم.

پدر: اگه مادرت را دوست داری باید تحمل کنی ... وگرنه اونو به سخته میندازی

سمیه: چشم بابا

- مادر وارد می شد و با عجله و گریه روی پای سمیه می افته داد میزنه

مادر: امام رضا (ع) شفات نداد ... ضامن آهو کاری برات نکرد

- سمیه با عجله از روی ویلچر بلند شده و می دود و دور تا دور سن نمایش را طی می کند و می گوید:

چرا، پس این چیه؟ ... بین امام رضا غریب ... منو شفا داده ... بین مامان ... خوب شدم ... دیگه میتونم راه بره ... بدوئم

- مادر و دختر همدیگر را بغل می کنند و سمیه به سمین میگه بریم بازی کنیم

سمیه: بریم بازی کنیم

سمین: آره خوشگلم، بریم بازی کنیم.

سمیه: این دفعه تو گرگی و من شیرها ... باشه؟

سمین: آره، این بار تو شیری و من گرگ

- اصلا من دیگه همیشه همیشه گرگ و تو همیشه شیر

- صدای نقاره ... پخش می شود